
می بخشیم
ولی فراموش نمی کنیم

افسانه نیک پور

بخش یکم

با خود فکر کرد ای کاش لباس راحت‌تری پوشیده بودم. با حسرت به شلوارهای جین و پیراهن‌های گل و گشاد آدم‌هایی که به صف وارد هواپیما می‌شدند نگاه می‌کرد. در ذهنش تمام موجودی چمدان کوچکی را که همراه خود داخل هواپیما آورده بود و با زحمت در جای مخصوص بالای سرش جا داده بود مرور کرد شاید شانس برای پیدا کردن پیراهن یا تی‌شرت راحتی در لابه‌لای آن همه خرده ریز باشد که نبود!

قاعدتا باید چمدان را پر می‌کرد از وسایلی که ممکن بود در طول سفر سیزده ساعته دوحه-نیویورک به درد بخورد، ولی در واقع تمام سنگینی آن چمدان مربوط بود به وسایلی که در دو چمدان بزرگ و اصلی جا نشده بود و کلی لوازم آرایش! نمی‌دانست بر اساس کدام قانون، تازه عروس‌ها باید همیشه غرق در آرایش باشند! هر چه بیشتر به چهره زن‌ها و دخترهایی

که وارد هواپیما می شدند نگاه می کرد، بیشتر از رژ لب قرمزش خجالت می کشید. از درون کیف دستی سفید رنگش، دستمال مرطوب عطری بیرون آورد و سعی کرد طوری که کسی متوجه نشود لب هایش را پاک کند. از مزه بد عطر دستمال حالش بد شد و دلش خواست مهماندار زودتر با ظرف آب نبات هایش سر برسد، ولی می دانست تا پر شدن کامل هواپیما و جای گرفتن تک تک مسافرها روی صندلی هایشان، از آب نبات خبری نیست و این یعنی دست کم نیم ساعت دیگر! در چمدان همراهش آب نبات داشت. در آخرین شبی که با مادر بزرگش بود، یکی از چیزهایی که میان خنده و گریه از وسایل مادر برداشته بود، یک مشت آب نبات میوه ای بود. گنج مخفی مادر بزرگ و ماهان که وقتی میترا، عمه ماهان، از وجود آن باخبر می شد حسابی الم شنگه به پا می کرد و برای هزارمین بار تمام داشته های مادرش را از مریضی های دنیا مثل قند بالا، چربی، کلسترول و... با انگشت می شمرد و مادر همیشه با خنده ای شرم آلود می گفت: «این ها خیلی شیرین نیستند مادر، بیشتر ترشن تا شیرین!» این جور وقت ها غش غش خنده های ماهان هم نمی توانست حواس میترا را از آب نبات های مخفی پرت کند، پیگیرانه تمام کسوها و جاهای پنهانی اتاق مادر را برای پیدا کردن بقیه آب نبات ها، بی نتیجه می گشت. مادر توضیح می داد: «دیگه نیست. همین دو تا رو سوپری پول خرد نداشت، به جای بقیه پولم داد.» و میترا می گفت: «نمی دونم چرا به من همیشه چسب و آدامس به جای پول خرد می دن اما به شما آب نبات میوه ای!» و می دانست که در پاسخ تنها یک «چی بگم والله!» خواهد شنید. برای میترا مسئله آب نبات ها چندان مهم نبود. بیشتر از این ناراحت می شد که از رازی که میان مادر و ماهان بود، خبر نداشت. در طول سال ها، به شوخی و جدی و حتی به التماس از آن ها خواسته بود آن «جا» را نشان بدهند، ولی هر دو خبیثانه وجود چنین مخفی گاهی را انکار می کردند. وقتی ماهان بچه بود در جواب میترا می گفت: «اینجا

آب نبات های جادویی هستن. فقط وقتی لازم باشه می تونی پیدا شون کنی.» چون مادر بزرگ همیشه می گفت این آب نبات ها غم و غصه را پاک می کنند و ماهان معجزه آب نبات ها را باور داشت چون همیشه باعث بند آمدن گریه هایش می شدند.

در حالی که ماهان از پنجره کوچک هواپیما به فضای بیابان شکل فرودگاه خیره شده بود ناگهان به خودش آمد که داشت می خندید. با خود فکر کرد حتی فکر آب نبات های جادویی هم غم و غصه را دور می کند! از خود پرسید:

— یعنی من الان غمگینم؟

مثل شاگرد مدرسه ای که بخواهد در برابر تشر معلم که «خواست به ورقه امتحانی خودت باشه» از خود دفاع کند فوری به خودش گفت:

— نه، به هیچ وجه غمگین نیستم. خیلی هم هیجان زده ام!

سپس کوشید منطقی تر با خودش روبه رو شود، در نتیجه گفت:

— خب مسلما خیلی دلم برای مادر جون تنگ می شه. خیلی خیلی! در واقع همین الان هم دلم براش تنگه و البته میترا. همین طور کیانا حتی مامان کیانا... ولی به هر حال این قدر زندگی هیجان انگیزی در انتظارمه که مطمئنا فرصتی برای فکر کردن به دل تنگی ها پیش نمی آدا!

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و بی اراده گوشه های لبش کمی رو به پایین و لب پایین به جلو آمد. این عادت از زمان بچگی برایش مانده بود، وقتی که می خواست خودش را برای مادر بزرگ لوس کند. همیشه هم موفق می شد چون بلافاصله مادر بزرگ بغلش می کرد و می گفت:

— قربون اون لب ورچیدنت برم!

و این برای ماهان یعنی رسیدن به خواسته اش. ولی بعدها که بزرگ تر شد این حرکتی شد برای مواقعی که از پاسخ گفتن ناتوان می ماند! ترجیح می داد به این موضوع فکر نکند و در ذهنش دنبال موضوعی

«کم خطرتر» گشت! این جمله‌ای بود که در تمام هشت ماه گذشته، یعنی درست از لحظه جواب مثبت دادن به خانواده جهانگیر، به خودش گفته بود. باز هم مرور وسایل چمدان همراه «کم خطرترین» موضوع بود!

نخستین تصویری که در ذهنش جا باز کرد، جعبه طلاهایی بود که با کلی دردسر و ثابت کردن این که تمام این‌ها طلاهای سر عقدش هستند از گمرک عبور داده بود و حالا در چمدان جا خوش کرده بودند. ماهان می‌دانست حتی اگر تمام طلاهای مادر بزرگ و میترا و قبل از عقد خودش را روی هم بگذارند باز هم نصف این صندوقچه نمی‌شود. در اولین فرصت بعد از مراسم عقدکنان بدون داماد، وقتی سرانجام ماهان و مادر بزرگ و میترا مثل هر شب دور میز گرد هال برای نوشیدن چای و به گفته میترا «مرور آنچه که گذشت» نشسته بودند، ماهان کیسه هدایا را آورد و با نشان دادن هر کدام و تخمین زدن قیمت‌ها و کلی داستان‌پردازی برای موقعیت استفاده از هر یک، باعث شد مادر بزرگ و میترا از شدت خنده به گریه بیفتند. که البته این خنده و گریه‌ها در آن روزها و روزهای بعد مرتب تکرار می‌شد. نیمی از طلاها را فقط پدر و مادر جهانگیر داده بودند. به خصوص در روزهای آخر به هر بهانه‌ای یا نرگس مادر جهانگیر، دست به کیف می‌شد و یا محمد پیروانی پدر جهانگیر دست به جیب! و این یعنی جعبه‌ای دیگر و گردنبند یا گوشواره یا هر طلایی دیگر! هر بار به محض این که ماهان لب به تشکر باز می‌کرد آقای پیروانی در حالی که سعی می‌کرد به چشم‌های ماهان نگاه نکند دستش را بالا می‌آورد به علامت ساکت کردن او و می‌گفت:

— هیچی نگو دخترم، همه طلاهای دنیا فدای یه تار موی تو!

یکبار در یکی از شب‌نشینی‌های هر شب، میترا گفت:

— انگار پدر شوهرت هیچ‌وقت عادت به کادو دادن نداره، برای چی

این قدر با کم‌رویی کادو تو داد؟

ماهان با به یاد آوردن رفتار پدر شوهر عزیزش رو به میترا گفت:

— من اصلا نمی‌فهمم این همه کادو برای چیه!

و رو به مادر بزرگ کرد و دوباره گفت:

— نه واقعا برای چی؟

ماهان منتظر پاسخی قانع کننده از دهان مادر بزرگ بود. چون این مادر بزرگ بود که از تمام آداب و رسوم مراسم عقد و عروسی خبر داشت. مادر بزرگ که همیشه برخلاف دخترش میترا، هر مسئله‌ای را اول از جنبه خوب آن نگاه می‌کرد گفت:

— خب دوستت دارن مادر جون. مگه خود نرگس خانم هزار بار تا حالا نگفته از همون اولین باری که چشمش به تو افتاده مهترت به دلش نشسته؟ بعدشم خودشون که فعلا دستشون به پسرشون نمی‌رسه، به تو برسن یعنی که به پسرشون رسیدن! میترا گفت:

— همه عروس‌های دنیا نق می‌زنن که چرا خانواده شوهره کم طلا و جواهر دادن، تو گله داری که چرا این قدر بهت طلا می‌دن؟ به هر حال همه این‌ها که برای استفاده نیست. یه جور می‌شه پشتوانه زندگیتون. بالاخره یه روزی به دردت می‌خورن. ماهان با خنده جواب داد:

— آره، بفروشمشون شکم بچه‌هامونو باهاش سیر کنیم!

سپس در حالی که با چنگال میوه خوری‌اش گردنبند نسبتا سنگینی را که همان شب هدیه گرفته بود از روی میز بلند می‌کرد، گفت:

— اما خداییش فکر کنم اول از همه همین رو بفروشم.

ماهان آن چنان غرق در افکار خودش بود که ناگهان از برقراری تماس دست مردی بر روی بازویش که یک صندلی آن طرف‌تر نشسته بود بی‌اختیار پرید و کمی خودش را جمع کرد. مرد جوان که به نظر می‌رسید خودش هم از ترسیدن ماهان جاخورده، دستش را بالا گرفت و دو بار تکرار